

■ علی احمدی فراهانی فصلی که هم‌اینگ دربارۀ شرایط حاکم‌بر زندان‌های رژیم‌شاه یازخوانسی می‌کنسیم، از دردناک‌ترین و غمبارترین فصول است. روایاتی که در پی می‌آید، به‌راحتی نشان می‌دهد که زندانیان سیاسی پس از شکنجه‌های مفصل و میسوس و برای درمان زخم‌های ناشی از آن، یا چۀ چالش‌هایی مواجه بوده‌اند و باید چه شرایطی را تحمل می‌کردند. داستان‌های پیش‌روی شما، بی‌نیاز از هر گونه توضیح است. امید آنکه تاریخ‌پژوهان انقلاب و عوام علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.
■ ■ ■

■ انتقال به بیمارستان

ره بردن زندانیان به بیمارستان یا بهداری زندان، نقطه آغاز آشنایی با مشکلات و چالش‌های آن بود. آنان اندک‌اندک درمی‌یافتند که سختی‌های به‌سربردن در بیمارستان، کمتر از حضور در اتاق شکنجه‌نست:

۱۸–۱۷ روز بود که غذا نخورده بودم و دیگر به حال مردن افتادم. من را به بیمارستان شهربانی منتقل کردند. هشت روزی را آنجا گذراندم. در همین اوضاع و احوال یک روز ساعت هشت من را برای شناسایی دو جنازه بردند که یکی زن و دیگری مرد بود. پرسیدند: اینها را می‌شناسی؟ گفتم: این جمال شریف‌زاده است. ولی دیگری را نمی‌شناسم. گفتند: تو را هم مثل اومی کشیم. گفتم: هر کاری می‌خواهید بکنید، حالا که من زیر دست شما هستم.»

(خاطرات مبارزه و زندان- خاطرات حسن ملک- چاپ اول- انتشارات مؤسسه چاپ و نشر عروج- صص/۱۷۷)

■ چریک و چروک!

آغاز حضور در بیمارستان اما برای چریک‌های شناخته‌شده و مؤثری که به‌هنگام دستگیری باأموران ساواک درگیری نیز پیدا کرده بودند، بسا دشوار تر و تلخ‌تر بوده است. عزت‌شاهی از مبارزان نام‌آشنای انقلاب در این باره در خاطرات خود آورده است:

«بعد از دستگیری، وقتی مرا به بیمارستان بردند لباس‌هایم در اثر جراحات و زخم‌ها، خونی و کثیف بود که همه را تکه‌تکه کرده و تمیز آورده بودند. و قبیل از اینکه مرا به کمیته بیابورند پیراهن و شلوار از بیمارستان به من دادند که جلوی پیراهن هیچ دکمه‌ای نداشت و شلوار هم با آن وضع پسا و گچ پا در تن نمی‌ایستاد و خیلی زود در سلول پاره شد و من آنها را در آورده بودم آنجا.
گاهی که مرا به بازجویی می‌بردند چون هیچ لباسی به تن نداشتیم، مرا باخت و عور به روی زمین سرد می‌نشاندند و هرچه التماس می‌کردم که یک تکه کاغذ یا مقوایی بدهند تا روی آن بنشینم فایده‌ای نداشت. گاهی از صبح تا ظهر روی زمین سرد می‌نشستم و به‌راستی خیلی آذیت می‌شدم و سرما تا عمق وجود نفوذ می‌کرد. به این هم بسنده نمی‌کردند. گاهی یکی از آنها می‌آمد و پایم را باز می‌کرد تا همه پیندا می‌شد. بعد معالجه می‌کردند که نمی‌شدند یکی می‌گفت: چریک چطور؟ دیگری می‌نفت: چروک چطور؟ حسایی هکت حرمت‌م می‌کردند و از هیچ آذیت و آزار و توهینی فرگذار نبودند. بدتر از یک حیوان رفتار می‌کردند. خیلی غیر انسانی می‌خواستند به لحاظ شخصیتی خردم کنند. چون هنوز زمستان تمام نشده بود و باد خیلی سرد بود هوای زیر زمین و تاریکی هم بر شدت سرما می‌افزود و من مجبور بودم با یک پتو در سلول سر کنم. دیشم که غذا نخورم و فقط با خوردن آب خورش‌ها یا آب آشامیدنی سد جوع کم‌تا بر ای دفع نیازی به دستشویی پیدا نکنم چراکه من با همه‌اش وضع و نبود نمی‌توانستم به‌طارت کنم. تر جیح می‌دادم که فقط به خوردن آب اکتفا کنم.»

(خاطرات عزت‌شاهی- چاپ چهارم- انتشارات سوره مهر- صص/۱۸۰)

■ بوی تعفن و مقاومت

احمد احمد از جمله مبارزان نامدار انقلاب، پس از یک دوره تعقیب و گریز طولانی، نهایتاً توسط ساواک دستگیر شد و به دلیل جراحات وارده طی عملیات دستگیری، به بیمارستان شهربانی انتقال یافت. روایات او از دوران حضور در این مرکز درمانی، خود‌گویای این نکته است که بیمارستان شهربانی برای برخی زندانیان، خود شعبه‌ای از محل شکنجه بوده است:

«۱۵ روز یا بیشتر در بیمارستان شهربانی بستری بودم ولی همچنان درد می‌کشیدم. کار ویژه‌ای برای معالجه‌ام جز تزریق چند آمپول مسکن صورت نداده بودند. گلوله‌ها هنوز در بدنم بود. بدنم در تب می‌سوخت، زخم‌هایم بوی چرک گرفته بود. روزی به د کتر هیفت - رئیس بخش جراحی بیمارستان - گزارشی می‌رسد که بوی تعفن در طبقه ما پیشش شده است... او برای بازرسی می‌آید و پس از جست‌وجو متوجه می‌شود که بو از اتاقی است که من در آن بودم. وقتی او می‌خواهد وارد اتاق شود، مأمورین جلوی او را می‌گیرند و می‌گویند ورود شما ممنوع است، ولی او به زور وارد می‌شود.»

(خاطرات احمد احمد- چاپ هشتم- انتشارات سوره مهر- صص/۴۱۵ و ۴۱۶)

هم‌او درباره سوراخ کردن پای خود در بیمارستان، روایتی دردناک و بی‌نیاز از توضیح دارد:

«حدود ۷۵ روز سنگ‌وزنه از پایم اویزان بود و آذینتم می‌کرد، ولی به‌انحاز آن را تحمل کردم. پای چپم را از بالای زانو سوراخ کرده بودند تا مفتولی را از آن رد کرده و وزنه را از آن اویزان کنند. روزی به دکتر معالج گفتم: من از اینجا پایم را نمی‌توانم حرکت دمم، فکر می‌کنم اشتباه سوراخ شده است. چند روز بعد او به همراه سه نفر دیگر آمده و گفتند که می‌خواهیم پایت را عمل کنیم. آنها بدون بی‌پوشی ناحیه دیگری را سوراخ کردند. من تمام این صحنه‌ها را می‌دیدم و از شدت درد فریادم می‌کشیدم و قشش می‌دادم. چند نفر پایم را نگاه‌داشتند و دکتر آن را سوراخ می‌کرد. من هم داد می‌کشیدم. بالاخره سوراخ را در ناحیه مورد نظر خود ایجاد و وزنه‌ای دیگر از آن اویزان کردند.»

(خاطرات احمد احمد- چاپ هشتم- انتشارات سوره مهر- صص/۴۲۰)

■ زخم‌های مفید!

باتو مرضیه حدیدیچ(دیباغ) از مبارزان پرآوازه زن در دوران انقلاب نیز از حضور خود در درمانگاه زندان خاطراتی



نیم‌نگاهی به شرایط درمان در زندان‌های رژیم پهلوی در آیینۀ خاطرات و روایات زندانیان

بهداری یا شعبه‌ای از اتاق شکنجه؟!

شنیدنی دارد:

«بار اولی که زندانی شدم، دچار امراض پوستی و عفونی شدم و با دشواری بهبود یافتم، بنابراین ضروری بود که از نظر بهداشتی دقت بیشتری نشان دهم تا به خاطر وجود زمینه و استعدادی که بدنم داشت، بیماری عود نکند.
بار دوم که زندانی شدم، باز هم به خاطر نبود بهداشت مناسب در زندان، و بعد عدم امکانات لازم برای درمان، زخم‌هایم (جدید و قدیم) دوباره عفونت کرد و روز به روز بدتر شد و به وخامت گرایید. چرک و عفونت بیشتر سطح بدنم را فرا گرفت و بوی تعفن و گند آن تمام فضای بندا را پر کرد. کسی حاضر به معاشرت و مجالست با من نبود. کارکنان در مانگاه زندان پس از مداوای طولانی و تزریق آنتی‌بیوتیک‌های بسیار قوی، دیگر از تیمار عاجز شدند و به این نتیجه رسیدند که امکان بهبودی ام میسر نیست و درمان‌ها ثمری ندادند و اعلام کردند به‌زودی خواهم مرد... چند روز به حالت اغما افتادم و از بی‌ارومنت خورم نداشتیم، همه دقیقه‌شماری می‌کردند تا مرگ به سراغم آید، به خاطر ارسال نامه و پیگیری چپی‌ها، پزشکانش از بیرون زندان برای معاینه‌ام آمدند. هیچ یک جرئت ورود به بند را نداشتند، مرا بر روی برانکار گذاشتند و به در مانگاه بردند. در آنجا با دره‌بین زخم‌هایم را دیدند و از بعضی جاهایی بدنم تکه‌براری کردند. چند روز بعد اعلام شد که سرطان بر تمام سلول‌های پوستی‌ام چنگ انداخته و امکان درمان وجود ندارد. دادگاه اول و دوم من در ماه‌های پیش به شکل فرمایشی و به ریاست خواجه‌نوری برگزار شده بود و به ۱۵ سال زندان محکوم شده بودم. با این حال با راهنمایی وکیل تسخیری‌ام لایحه فرجام‌خواهی به دادگاه داده بودم که تا زمان معاینه پزشکان از نتیجه‌اش خبری نبود. با اعلام خبر سرطان، خیلی سریع برای بار سوم دادگاهی به ریاست خواجه‌نوری تشکیل دادند و زندانم را به مدتی که کشیده بود یعنی یک سال و چهار ماه تقلیل دادند. به این ترتیب با حال زار و در اوج ضعف جسمانی و بیماری صعب‌العلاج از زندان آزاد شدم، ساواکی‌ها امیدوار بودند در خارج از زندان بمریم و انقلابیون و مبارزان نتوانند از مرگم استفاده تبلیغاتی کنند... وقتی از زندان بیرون آمدم، نمی‌توانستم بایستم، خود را بر روی زمین می‌کشیدم، همین که به بالای پله‌ها رسیدم، داماد بزرگم شتابان به سویم آمد و مرا در بغل گرفت و به داخل ماشین بر د. خانواده‌ام بی‌درنگ در همان بیمارستان آریا بستری‌ام کردند و دکتر کوهی و گروه پزشکی‌اش جراحی‌ام کردند. با اینکه پزشکان زندان و بیرون زندان از بهبود قطع امید کرده بودند، ولی با مداوا و دقت و رعایت اصول درمانی بیمارستان بعد از دو ماه نشانه‌های سلامتی نسبی در من دیده شد. در آینده‌ای نزدیک بر

روی باهام ایستاد و احساس تندرستی کردم ولی همچنان حساسیت‌های پوستی‌ام تا امروز برایم باقی مانده است و هر از گاهی بروز آن مرا به یاد آن روزهای تلخ و پر از رنج و درد می‌اندازد.»

(خاطرات مرضیه حدیدیچ- انتشارات سوره مهر- چاپ اول- صص/۹۹ و ۱۰۰ و ۱۰۱)

■ دریغ از کمی آب ولرم و نمک

به شهادت زندانیان حاضر در بهداری زندان، بی‌توجهی به وضعیت بیمار و دریغ داشتن ابتدایی‌ترین لوازم بهداشتی از وی، در زمره قوانین ناپوشتمه این مرکز بوده است. چنانکه از خاطره‌ای که در پی می‌آید، این امر را می‌توان دریافت:

«بخشی که مرا برای بستری اعزام کردند فقط یک نفر بیمار غیر از من در آن بستری بود. نامش محموداردالی بود که به دلیل اعتصاب غذا مبتلا به مشکلاتی شده بود که باید تحت نظر قرار می‌گرفت. به دلیل سنگینی عمل روی فک، تب بر من عارض شد. حال خوبی نداشتیم. بخش، فاقد هر گونه پرستار بود. تنها کسی که ما می‌دیدیم، کارگری بود که روزی یک‌بار برای کشیدن تی داخل سالن می‌شد. غیر از او کارگر دیگری برای توزیع غذا ظاهر می‌شد. گمان می‌کنید برای این مریض چه غذایی می‌آورد؟ همان آش و پلوی زندانیان عادی. دندانپزشک سفارش کرده بود که منظمآ با آب ولرم، آب و نمک در دهان بگردانم ولی روشویی آنجا جز آب سرد آب دیگری نداشت. از نمک هم خبری نبود. پرستار این بیمار بیچاره، اردهالی بود که خودش هم حال خوبی نداشت ولی به هر حال حضور او منتظم بود. بعد از ۴۸ ساعت یک پزشک برای معاینه من آمد. به او گفتم وضع مرا و امکانات اینجا را می‌بینید. خواهش می‌کنم دستور نرم خیس برده‌احتی از پوست جداشود ولی بهیارها بدون استفاده از دارو پانسمان‌هایی را که به پوست چسبیده بود جدا می‌کردند که باعث کنده شدن پوست و تاؤل‌ها شده و منجر به خونریزی مجدد می‌شد.»

(مصاحبه با علی دانش پژوه، فرزند احمد زندانی سیاسی قبل از انقلاب)

پیی‌نوشت‌ها:

۱- نوعی نوشابه مسکرس و تخدیرکننده که به اندازه شیشه‌های او دل‌کن متوسط بوده و در جیب بازجوها وجود داشت که در حین شکنجه دادن آن را سر

می‌کشیدند.

۲- در کمیته مشترک پانسمان به معنای واقعی آن وجود نداشت. پس از اینکه محل زخم عفونی می‌شد مقداری محلول ضد عفونی‌کننده روی آن می‌ریختند. گوشت و پوست‌های فاسد شده را باقیچی می‌پریدند و سپس معاد روی آن می‌مالیدند.



عزت‌شاهی:

«گاهی که مرا به

بازجویی می‌بردند چون هیچ لباسی

به تن نداشتم، مرا لخت و عور به

روی زمین سرد می‌نشاندند و هر چه

التماس می‌کردم که یک تکه کاغذ

یا مقوایی بدهند تا روی آن بنشینم

فایده‌ای نداشت. گاهی از صبح

تا ظهر روی زمین سرد می‌نشستم

و به‌راستی خیلی آذیت می‌شدم و

سرما تا عمق وجودم نفوذ می‌کرد.»

معارف

فکت‌و‌کو‌۹۸۴۹۸۸۴

کنشایی از شکنجه‌های کمیته مشترک ضدخرابکاری ساواک

پیش‌خواری

حاشیه‌ای بر انتشار زندگینامه داستانی حجت‌الاسلام حسین خدادادی زندانی کمیته مشترک ضدخرابکاری

رستگاری در ساعت «شش و پنجاه و نه»

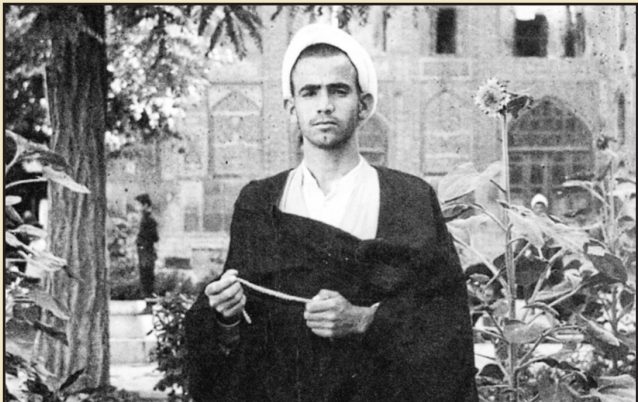
■ محمد رضا کاتبینی



از اقدامات در خور تقدیر انتشارات موزه عبرت ایران، انتشار زندگینامه داستانی برخی چهره‌هایی است که در دوران مبارزات پیش از انقلاب، پای آنان

به کمیته مشترک ضدخرابکاری ایران باز شده است. یکی از این موارد، انتشار اثر تاریخی- داستانی «شش و پنجاه و نه» است که به زندگی حجت‌الاسلام حسین خدادادی از مبارزان پیش از پیروزی انقلاب می‌پردازد. در مقدمه ناشر بر این اثر آمده است:

«زنده بودن و زندگی کردن شاید برای خیلی‌ها دو واژه مترادف باشد، اما برای برخی‌ها اینگونه نیست. از منظر این افراد -که تعدادشان کم هم نیست- زنده بودن حرکتی طبیعی است از گهواره تا گور و زندگی کردن تلاشی است برای حرکتی مستمر و عمودی از خاک تا افلاک. از منظر همین افراد زندگی شیبیه سفر است و سفر همواره با رنج همراه است و مقصد از سفر اگر ثمرات عام باشد و رسیدن به بهشت، چشیدن رنج سفر گوار است. می‌گویند: برای رسیدن به رؤیاهای باید زندگی کرد. می‌گویم: بعضی‌ها زندگی‌شان را فدای رسیدن به رؤیاهایشان کردند. به‌راستی بر چه چیزی رژیم ستماشاهی، پیروزی انقلاب اسلامی و برقراری حکومتی اسلامی در ایران رؤیای همین‌ها بود. رؤیایی زیبا که برای تحقق زندگیشان را فدا کردند. در گذشتگان صدای گذر زندگی است. صدای گذر ثانیه‌های عمر کسی است. وقتی عقربک‌های زندگی از حرکت می‌مانند،



مرحوم حجت‌الاسلام حسین خدادادی در دوران طلبگی

حالتان خوب است؟ جواب دادم: من چیزیم نیست... یعنی تمام کرد؟! گفت: آره خانم. راحت شد بنده خدا تسلیت می‌گویم! سؤال کردم: کی؟ چه ساعتی؟ جواب داد: درست سه دقیقه پیش! به ساعت‌نگاه کردم. دو ساعت شش و پنجاه و نه دقیقه تمام کرده بود. همان جا روی زمین نشستم و شروع کردم به گریه کردن. انگار برای بار دوم پدرم را از دست داده بودم. باورم نمی‌شد دیگر آن مرد بزرگ را نمی‌توانستم ببینم. خداحافظی با چنین مردی برایم سخت بود، هر چند که خودش از آن همه رنج و مصائبی که سال‌ها به عتق وطن تحمل کرده و ذره ذره آب شده بود راحت شد. فهمیدم دلشوره‌هایی بی‌دلیل نبودند و مرگ داشت آرام آرام از پله‌ها بالا می‌رفت تا برسد به بالین کسی که از ماندن خسته شده بود.

نشد برای آخرین بار او را ببینم، دستش را بوسم و از طرف همه هم‌نسل‌هایم بابت همه چیز و همه مصیبت‌ها و مجاهدت‌هایش تشکر کنم. قبل از اینکه با خانواده‌اش تماس بگیرم از دکتر خواهش کردم برای چند دقیقه کنارش بمانم. به ویلچر خالی‌اش نگاه کردم و به میلحفه سفید روی قامت مرد دردمند که می‌گفت اکنون به آرامشی ابدی رسیدم است. در اتاق سکوت مطلق بود و ردپای تلخ مرگ که پیش پای من آنجا بود. زیر لب بسا او خداحافظی کردم و خواستم سلام را به پدرم برساند. بلند که شدم در دل گفتم. کاش قدر شما را بیشتر می‌دانستیم. همیشه همینطور بوده و هست. می‌دانم تا وقتی هست، اگر خاک خستگی را از خیال خسته‌شان نشویم بعد از رفتن صد بار هم که سنگ قبرش را بشویم. باز هم بی‌فایده‌است!

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم کای درغیا به وداعش نرسیدیم و برفت.»

زندگی می‌ماند و چه خوش وقتی است، وقت رسیدن به مقصد. زندگی حجت‌الاسلام حسین خدادادی با رسیدن عقربک‌ها به ساعت شش و پنجاه و نه به پایان رسید و بی‌گمان رؤیاهایش را دید و به مقصودش هم رسید... و تو ایستاده‌ای مقابل کسی که هزارهزار تا از این تیک‌تاک‌ها را برای ساختن رؤیایی که تو نظاره‌گرش هستی پشت سر گذاشته است... و تو... چرا ایستاده‌ای؟!‌

هال‌سات رؤیاهای این مردان مرده نمر داده است. تیک‌تاک ساعت برای تو ادامه دارد و تو باید بدانی عقربک‌های زندگی حسین خدادادی چگونه می‌زد و چگونه به ایستگاه «شش و پنجاه و نه» رسید و متوقف شد. کتاب حاضر نگاهت را به سفحاتی از زندگی یکی از کسانی باز می‌کند که برای پیروزی انقلاب اسلامی خون دل خورده‌اند. باشد که در حفاظت از ثمراتش بکوشیم.»

زینب فرحانی‌فَر نویسنده داستان در

بخشی از آن، واپسین فصل از حیات حسین خدادادی را اینگونه مجسم کرده است:

«... بعد از دل‌نوشته‌ها کمی خوابیدم و ساعت را برای نماز صبح کوک کردم. ساعت حدود ۵:۳۰ صبح بود که برای نماز بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد. گویا امیرالابا برای نماز بیدار شده و دوباره به خواب رفته بود. بی‌آنکه بسر و صدا کنم قرآنی را که مادر کنار تختش گذاشته بود برداشتم و شروع کردم به خواندن. نمی‌دانم چرا حال خوبی نداشتم و دلم شور می‌زد. مرتب به امیرالابا سر می‌زدم و مطمئن بودم همه چیز خوب است، اما کلافه بودم. هوا کم‌کم داشت رو و روشنی می‌رفت و عقربک‌های ساعت ۶:۳۰ صبح را نشان می‌داد. دلم داشت ضعف می‌رفت و خیلی گر سینه بودم. از فلاسک کمی آب جوش ریختم و با چای کیسه‌ای و چند تاشیرینی صبحانه خورد تا ضعف بدتم از بین برود. همینطور که چای می‌خوردم



گونا

نگارنگاری از حسین خدادادی